



**دانشگاه فرهنگیان استان همدان**

**واحد فرهنگی و اجتماعی دانشگاه فرهنگیان استان همدان**

**هشتمین سوگواره ملی اربعین دانشگاه فرهنگیان ۱۴۰۴**

**بخش : سفرنامه**



**تهیه و نویسنده : مهوش دهقان**

دانشجو معلم رشته آموزش کودکان با نیازهای ویژه دانشگاه فرهنگیان همدان

نماینده کنگره شهدای دانشجو معلم استان همدان

دبیر انجمن علمی آموزش کودکان با نیازهای ویژه دانشگاه فرهنگیان

دبیر کل انجمن ها و کانون های علمی پردیس شهید باهنر همدان

## یاد و راه حسین (ع)، از نگاه دانشجو معلم



سفری که در پیش رو دارید، روایت قدم هایی است که به سوی نور و حقیقت برداشته شده است؛ سفری به دیاری که هر گوشه اش یادگار خون و ایشار است، جایی که عشق و وفا معنا می یابند. در این سفرنامه، همراه من باشید تا با نگاهی ادبی و مستند، حال و هوای زیارت امام حسین(ع)، نهضت عاشورا، شور زائران و یاد شهدای دانشجو معلم را در کنار هم تجربه کنیم .

" کربلا، سرزمین خون و نور است ...

جایی که هر قطره خون، نوری به جهان می بخشد و هر گام زائر،  
عهدی تازه با عدالت و آزادی است . "

## بخش اول: آغاز سفر و انتظار

صبحی طلایی و سحرگاه مه آلود بود که تصمیم گرفتم کوله بارم را ببندم و راهی این مسیر نورانی شوم؛ سفری که نه تنها پایم را به دیاری مقدس می گذارد، بلکه هر قدمش گام در عمق جان و باورهایم است.

خانه، با آن آرامش همیشگی اش، آن روز متفاوت بود؛ نگاهی به دیوارهای ساده اتاق انداختم، به قاب عکس های خانوادگی که نگاهم را به خاطرات گذشته می کشاند و با خود گفتم: ای دل، این بار پا به جایی می گذاری که تاریخ، با خون پاک ترین ها رقم خورده است. ساعت هنوز به طلوع کامل نرسیده بود که صدای زنگ تلفن، شروعی بود بر حرکت ما؛ صدای گرم همسفران، سلام و دعای خیر و آرزوهای صادقانه برای سفری بی خطا.

در مسیر به سمت پایانه اتوبوس رانی، خیابان ها آرام بودند، اما در دل من و همسفران، غوغایی به پا بود؛ غوغایی از عشق و انتظار برای زیارتی که هر سال دل های بیشتری را به هم می پیوندد. وقتی وارد اتوبوس شدیم، فضای خاصی حاکم بود؛ عطر زعفران و صدای آرام قرآن در گوشه ای از اتوبوس، روح ها را به پرواز در می آورد. نگاهی به چهره های خسته اما پرامید همسفران انداختم؛ مردمی از همه اقشار، از پیرمردانی با ریش های سفید تا جوانانی پرشور و پرانرژی. صدای دعای کمیل و زیارت عاشورا که در بین همه ها پیچید، باعث شد همه یکصدا به زمزمه افتیم؛ زمزمه ای که از دوردست ها تا اعماق دل ها می رسید و به ما قوت می داد. جاده های پرپیچ و خم را طی می کردیم و من در پنجره خیره شده بودم به طلوع خورشید که سایه های درختان را بر آسفالت می انداخت؛ منظره ای که به شکلی بی نظیر با فضای درونم هماهنگ بود.

هر روستا که رد می شدیم، رد پای مقاومت و ایشار در آن دیده می شد؛ مردمی که در برابر سختی ها ایستادند و راهی را به ما نشان دادند. رسیدن به مرز، مانند رسیدن به دریچه ای بود به دنیایی دیگر؛ جایی که هوای نفس ها معنوی تر و دل ها سبک تر می شد. در صف های طولانی گذرنامه، صدای آرام نجواهای دعا و نذر، فضای سنگینی را به لطافت تبدیل می کرد. چشم ها به هم دوخته شده بود؛ گویی هر نگاه، حرف ها داشت و هر اشک، هزاران سخن ناگفته. لبخند های مهربان میان زائران، زبان مشترکی بود که از دیوار های جدایی عبور می کرد و ما را به هم نزدیک تر می کرد.

و من آنجا فهمیدم که این سفر، سفری است به اعماق قلب ها؛ سفری که هر گامش، لبریز از خاطرات عاشورا و عهد هایی است که هرگز فراموش نخواهد شد ■



بخش دوم : ورود به خاک عشق و عبور در مسیر نورانی

وقتی اتوبوس از مرز گذشت، گویی پا به سرزمینی گذاشته بودم که هر دانه خاکش آغشته به خون پاکان و هر نسیمش حامل بوی عطر شهادت است. گرمای هوا که روی پوست لمس می شد، تلخ و سوزان بود، اما در دل، حسی از تازگی و زندگی جاری بود؛ حسی که تنها دل هایی که عاشق حسین(ع) شده‌اند، می توانند دریابند. هر نسیم، خاطره ای از عاشقان دیروز و شهدای امروز را با خود می آورد و اشکی گرم و بی صدا بر گونه هایم می نشاند؛ گویی هر قطره، پیامی از دل حسین(ع) بود که به من می گفت: «تو هم وارث عشق ما هستی.» گام هایمان بر جاده های خاکی و آسفالت، پر از دعا ها و زمزمه هایی بود که از عمق جانم می آمد. صدای خستگی پاها با نوای دلنشین موکب ها در هم می آمیخت و ریتمی از امید و عشق می ساخت؛ ریتمی که حتی در سکوت هم حس می شد و گاهی اشک های بی اختیارم، با آن هم آهنگ می شد. اطرافم پر بود از موکب هایی که هر کدام قصه ای از خدمت و مهربانی داشتند؛ نان تازه، خرما و چای شیرین، هر کدام به دستان پرمهر میزبانان عراقی تقدیم می شد و اشک هایی که بی اختیار میریختند، طعم شیرین و تلخ این مسیر را با هم ترکیب می کردند. مردم عراق با لبخند های گرم و نگاه های صمیمانه، ما را «زائران حسین» می خواندند. هر دست فشرده، هر بسته خرما، هر سلام و مهربانی، قلبم را نرم می کرد و اشک های بی صدا بر گونه هایم جاری می شد. پیرزنی با عصا دستم را فشرد و با نگاهی گفت: «صبور باش، این مسیر دل ها را پاک می کند.»

کودکانی با چشم های درشت و معصوم، بسته ای خرما به دستم دادند و اشک شادی و شوق در چشم هایم حلقه زد.

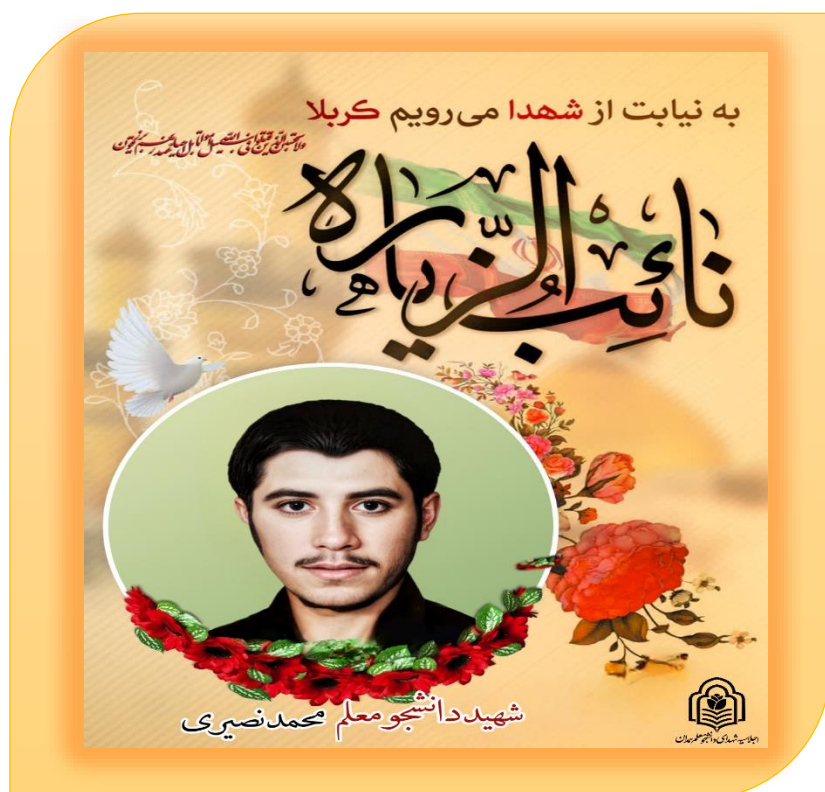
گاهی نمی توانستم جلوی لرزش صدا و بغض در گلویم را بگیرم و در دل زمزمه می کردم:  
«ای حسین... اینجا، دلم با توست.»

صدای نوحه خوانان و مرثیه سرایان که از بلند گوها به گوش می رسید، فضا را دو چندان معنوی می کرد. هر واژه، هر آه و هر زمزمه، گویی تیری بود به قلب من، و اشک هایم، پاسخ عاشقانه ای به آن ها. عطر مشک و گلاب در هوا پیچیده بود و هر نفس، دلم را سبک می کرد. اشک ها گاهی از شوق، گاهی از حسرت و گاهی از نزدیکی به حسین(ع) جاری می شد؛ گاهی می خواستم فریاد بزنم، اما تنها لب هایم در سکوت حرکت می کردند و دل، همه حرف ها را می گفت. زائران پیاده، از پیرمرد گرفته تا کودک، با قدم هایی استوار به سوی حرم حرکت می کردند؛ و من با هر قدم، احساس می کردم اشک هایم بخشی از همین جریان عشق هستند. بعضی ها با دست بر سینه، بعضی ها با اشک در چشم، و بعضی ها با زمزمه دعا، مسیر را طی می کردند. نگاه کردن به این جمعیت، در حالی که قلبم با هر قدم می تپید، حس عمیقی از اتصال روحی به تاریخ و عاشقان گذشته پیدا می کردم.

در میان این جمعیت، فکر و یاد "شهدای دانشجو معلم" چون شعله ای فروزان در دل من می درخشید و اشک هایم، ادای احترام به آن ها بود؛ آنان که با جان خود، راه حسین(ع) را جاودانه کردند. گاهی سرم را پایین می انداختم و با خود زمزمه می کردم: «ای کاش می توانستم بخشی از وفاداری و ایثارشان را تجربه کنم.» هر قطره اشک، هر نفس، هر گام، پیامی بود که قلبم برای حسین(ع) می فرستاد. هرچه به حرم نزدیک تر می شدیم، تپش قلبم شدیدتر می شد و اشک هایم بی اختیار بیشتر می شدند. نگاه ها به سمت گنبد

طلایی و گلدسته های حرم می دوید و قلبم فریاد می زد: «ای حسین... اینجا دلم با  
توست.»

نور خورشید بر گنبد می تابید و اشک های شادی و شوق را در چشمانم منعکس می کرد.  
خستگی پا ها، رنج مسیر و هر لحظه انتظار، جای خود را به شغفی عمیق، پاک و بی پایان  
داد؛ شغفی که تنها زائران کربلا می فهمند. در دل کویر، میان جمعیت زائران، در نور و  
صدای نوحه ها و عطر گل ها و گلاب، فهمیدم که مسیر کربلا، نه تنها راهی به سوی حرم  
است، بلکه راهی به دل خودم، به سوی اشک هایم، به سوی عاشقی و به سوی خداست. هر  
قدم و هر اشکی که ریخته شد، شعله ای بود که در دل من می افروخت و قلبم را با عشق  
حسین (ع) پر می کرد.



بخش سوم: لحظه وصال و زیارت در آستانه حرم حسین(ع)

وقتی قدم هایم به حریم بین الحرمین رسید، زمان انگار متوقف شد. قلبم تندتر می زد و پا هایم، هرچند خسته از مسیر طولانی، مشتاقانه مرا به جلو می راندند. هر نفس، ترکیبی بود از خستگی راه و شعف دیدار؛ و اشک هایم، همچون رودخانه ای آرام و بی وقفه، از گوشه چشمم سرازیر شد. دستانم می لرزید و حس می کردم هر قطره اشک، نامه ای است به حسین(ع). صدای نوحه خوانان و زمزمه دعا، همچون موجی لطیف، در جانم می نشست و هر واژه با تپش قلبم هماهنگ می شد. لب هایم گاهی قادر به گفتن کلمات نبودند و تنها دل زمزمه می کرد: «یا حسین... یا قمر بنی هاشم... یا رقیة الصغیرة...»؛ زمزمه ای که با هزاران دل دیگر در هم آمیخته بود و حس می کردم این صدا ها پل ارتباطی میان من و آسمان اند. جمعیت زائران، پیر و جوان، زن و مرد، از کشورهای مختلف آمده بودند؛ از ایران، عراق، لبنان، پاکستان، افغانستان، ترکیه و بسیاری دیگر. هر کدام با لهجه و زبانی متفاوت، اما با یک دل، به سوی ضریح می آمدند. کنارم، زائرانی با عمامه های سفید و لباس های رنگی اشک می ریختند و زمزمه می کردند: «السلام علیک یا ابا عبدالله...» و با هر قدم، عشق و ارادت خود را به حضرت ابا عبدالله(ع) ابراز می کردند. حس می کردم حتی غریبه ها نیز با حسین(ع) یکی شده اند و این عشق مرزها و زبان ها را می شکند. هر قدم که برمی داشتم، رایحه گلاب و گل های تازه در هوا می پیچید و حس می کردم که این بوها، دعاهای هزاران زائر گذشته را با خود دارند. نور خورشید بر گنبد طلایی می تابید و درخشش ضریح، قلبم را می لرزاند. صدای نوحه ها و زمزمه های عاشقانه، همراه با لرزش دستان زائران، حسی از جاودانگی و حضور در دنیای معنوی ایجاد می کرد.



وقتی دستم را روی ضریح گذاشتم، تمام جهان و زمان محو شد. فلز سرد اما پرانرژی ضریح، پیام می داد: «ای عاشق، اینجا خانه عشق است.» اشک هایم جاری شد و دلم می لرزید؛ هر قطره اعترافی بود به وفاداری به حسین (ع). حس می کردم حتی لرزش دست هایم، زبان دیگری برای عشق است؛ زبانی که فقط ضریح و حسین (ع) می فهمند.

به یاد حضرت ابوالفضل العباس (ع) افتادم، نگهبان وفادار ضریح و پرچمدار عشق و وفاداری، که جانش را فدای برادر کرد. دستانم را بلند کردم و زمزمه کردم: «السلام علیک یا ابوالفضل... یا ساقی العطاشا... یا وفیاً لعهد الله...» و احساس کردم هر تپش قلبم، به وفاداری او پاسخ می دهد. به یاد حضرت زینب (س)، صابره و استوار در کنار مصائب کربلا، زمزمه کردم: «السلام علیک یا زینب یا صابرة علی مصائب آل الله... یا شَمْعَةَ الهدی فی ظلام الفتنة... یا قمرَةَ الصبر... یا بنتَ رسول الله... یا سَیِّدَةَ نساء العالمین...»

حس کردم صبر و شجاعت او، که در سخت ترین لحظات کربلا و پس از شهادت برادرش، مظاهر شجاعت و وفاداری بود، در جانم جاری شده است. هر نگاه به ضریح، هر لمس فلز سرد و در عین حال پرانرژی، گویی با دست های حضرت زینب (س) پیوند خورده و این صبر و وفاداری، الهام بخش هر لحظه دعا و زمزمه ام شد. زائران از هر گوشه دنیا، با چشمانی پر از اشک، در کنارم حرکت می کردند. کودکان کوچک با شور و هیجان، مادران و پدران پیر با احترام و حیا، همه در یک هم آوایی عاشقانه، قلب هاشان را به سمت ضریح روانه کرده بودند. صدای زمزمه ها، نوحه ها، و دعا ها با هم ترکیب می شد و گویی همه جهان در اینجا جمع شده بود تا عشق حسین (ع) را گرامی بدارد.

پا هایم بی اختیار می لرزیدند و دلم می خواست تا همیشه در همین لحظه بمانم؛ لحظه ای که تمام مسیر، دعا ها و اشک ها، در کنار عشق حسین (ع) معنا پیدا کرده اند. نگاه به زائرانی که از کشورهای دور آمده بودند، هر کدام با قلبی پر از عشق و امید، حس اتحاد و عمق معنوی این مکان را دو چندان می کرد. وقتی دستانم را روی ضریح گذاشتم و سرم را پایین انداختم، زمزمه ای آهسته اما پر از عشق و التماس از دل بر می آمد :

« اللهم اجعل زیارتنا خالصةً لوجهک... و ارزقنا التوفیق لنصرةً المستضعفین... اللهم احفظ أهل غزه و کل مظلوم فی العالم... و صلّ علی سیدنا محمد و آله الطاهرین... »

هر قطره اشک و هر ناله قلبم، نه تنها برای عشق و وفاداری به حسین(ع)، بلکه برای تمامی مظلومان و کسانی بود که چشم به آسمان دوخته اند و دعای شان در دل هایم جاری شد. حس می کردم این دعا، هم نوای هزاران دل دیگر در بین الحرمین است و صدای امید و وفاداری را به آسمان می برد.

## بخش چهارم: وداعی ماندگار؛ آغاز سفری تازه

لحظه ی وداع از همان ابتدا مثل سنگی بر دل من نشسته بود. هر چقدر هم بخواهی دل را آرام کنی و خودت را آماده نشان بدهی، اما وقتی نوبت آخرین نگاه ها می رسد، هیچ واژه ای، هیچ منطقی و هیچ تسلائی کارساز نیست. وقتی آخرین بار به صحن و سرای حرم امام حسین (ع) قدم گذاشتم، هوا بوی غریب وداع داشت. نسیمی که بر صورتم می وزید، گویی پیام آور این حقیقت بود که زمان رفتن فرا رسیده است. هر گوشه ی صحن، هر آجر و سنگفرش، خاطره ای شده بود؛ قدم هایم را سنگین تر می کرد تا شاید رفتن را عقب بیندازم. دست بر سینه گذاشتم، سلام آخر را زمزمه کردم و با چشم هایی پر از اشک به گنبد طلایی نگریستم. در آن لحظه، حس کردم زمین و زمان متوقف شد. اشک ها بی امان می ریختند و من در دل فقط یک جمله می گفتم: «یا حسین، نگذار این آخرین دیدارم باشد.» صدای زائران اطرافم با صلوات و ناله ی «السلام علیک یا اباعبدالله» درهم می آمیخت و صحنه ای ساخته بود که هیچ نقاشی قادر به تصویرش نیست. پیرمردی عصا به دست، آرام آرام به ضریح نزدیک می شد و با لرزش دستانش چوب عصا را به کناری گذاشت تا با همه ی وجود، دست بر شبکه های ضریح بکشد. کودکی هم در آغوش مادرش اشک می ریخت، بی آنکه بفهمد چرا، اما دلش از همان کودکی به عشق حسین گره خورده بود. وقتی برگشتم تا از حرم فاصله بگیرم، دلم چنان فشرده شد که گویی پاره ای از وجودم جا مانده است. هر قدمی که برمی داشتم، انگار طنابی نادیدنی مرا به سمت ضریح می کشید.

زائران کنار هم همین حال را داشتند؛ یکی زیر لب دعا می خواند، دیگری بهت زده فقط نگاه می کرد، و بعضی هم مثل من بغضی داشتند که به کلمه تبدیل نمی شد.

در مسیر بازگشت به محل اقامت، سکوتی عمیق بر کاروان ما حاکم بود. فقط صدای هق هق های آرام و زمزمه ی دعا ها شنیده می شد. در اتوبوس که نشستیم، کسی چیزی نمی گفت؛ هرکس در دنیای خودش غرق بود. از پنجره بیرون را نگاه می کردم، نخلستان ها یکی یکی عقب می رفتند و من حس می کردم دارم بخشی از روحم را همان جا جا می گذارم. با این حال، این وداع شبیه جدایی نبود؛ بیشتر شبیه آغاز بود. هر چه بیشتر از کربلا فاصله می گرفتیم، در درونم آتشی تازه شعله می کشید. انگار حسین مرا روانه کرده بود تا پیام او را در جایی دیگر برسانم. آنجا فهمیدم چرا زائران می گویند: «کربلا رفتن، پایان سفر نیست، آغاز رسالت است.» وقتی به دوستانم نگاه می کردم، می دیدم همه به شکلی دگرگون شده اند. حتی لبخندهایشان عمیق تر بود، اشک هایشان شفاف تر، و سکوتشان پُر از معنا. یکی از همراهان آرام گفت: «من آمده بودم حاجتی بگیرم، اما حالا می فهمم خودم باید حاجت دیگران شوم.» جمله اش چنان در جانم نشست که تا امروز با من مانده است.

یاد شهدا هم در تمام این مسیر با من بود. به ویژه شهیدان دانشجو معلم؛ جوانانی که درست مثل ما در کلاس درس می نشستند، در حیاط مدرسه می خندیدند و آرزوهای ساده ای داشتند، اما وقتی زمان امتحان فرا رسید، قلم را کنار گذاشتند و با خونشان کتابی نوشتند که تا همیشه خواندنی است.

در دل گفتم: «ای شهیدان، شما آرزوی کربلا را در دل داشتید، و حالا من به نیابت از شما زائر شدم. دعا کنید که امانتدار خوبی برای این زیارت باشم.»

وقتی به مرز بازگشتیم و از خاک عراق فاصله گرفتیم، احساس کردم دروازه‌ای پشت سرم بسته می‌شود، اما دری بزرگ‌تر در دل و جانم باز شده است. انگار کربلا دیگر فقط جغرافیا نبود؛ به بخشی از وجودم بدل شده بود. هر وقت چشم‌هایم را می‌بندم، هنوز هم می‌توانم صدای نوحه‌ی زائران، بوی عطری که در حرم پیچیده بود، و برق طلایی گنبد را ببینم. بازگشت به زندگی روزمره آسان نبود. اولین روزی که دوباره در کلاس نشستم، همه چیز رنگ دیگری داشت. تخته سیاه، نیمکت‌ها، نگاه دانش‌آموزان... همه به من یادآور شدند که حالا وظیفه‌ای سنگین‌تر دارم. باید آموزگار عشق و ایثار باشم، نه فقط معلمی برای کتاب و درس. وقتی گچ را در دست گرفتم، حس کردم انگار قلمی است که باید با آن ادامه‌ی راه عاشورا را بنویسم. هر بار که نام حسین را می‌شنوم، دیگر فقط یاد یک واقعه تاریخی نمی‌افتم؛ بلکه به یاد عهدی می‌افتم که در آن صحن بسته‌ام: عهد پاسداری از حق، یاری مظلوم، و ایستادن در برابر هر ستمی، هرچند کوچک.

سفر کربلا برای من نه فقط خاطره‌ای شیرین، بلکه نقطه‌ی عطفی شد. یاد گرفتم که هر روز، حتی در سختی‌ها و دغدغه‌های زندگی روزانه، می‌توانم زائر حسین بود؛ زائری که با عمل و رفتار خود، نشان می‌دهد درسی از عاشورا آموخته است.



بخش پنجم: ثمره‌ی سفر؛ تولدی دوباره

بازگشت به خانه، برخلاف همیشه، آرامش ساده‌ی یک پایان نبود؛ بلکه آغاز راهی تازه بود. وقتی در آستانه‌ی در ایستادم و خانواده با شوق و اشک به استقبال آمدند، نگاهشان برایم معنای دیگری داشت. انگار هرکس که به کربلا می‌رود، چیزی از خود جا می‌گذارد و چیزی گران بهاتر با خود می‌آورد؛ من هم با قلبی دیگر، روحی دیگر، و عهدی تازه برگشته بودم.

اولین شب بعد از سفر، وقتی در اتاقم نشسته بودم و چمدان هنوز باز نشده بود، سکوت خانه را پر از صدای حرم می‌شنیدم. چشم‌هایم را بستم، و یک باره حس کردم هنوز در میان جمعیت زائران هستم. اشک‌ها دوباره جاری شدند. در دل گفتم: «ای حسین، تو مرا رها نکرده‌ای. حتی در خانه، کنارم هستی». از آن روز به بعد، دنیا برایم کوچک‌تر شد؛ دغدغه‌ها و نگرانی‌هایی که پیش‌تر بزرگ و سنگین می‌نمود، در برابر عظمت کربلا رنگ باخت. فهمیدم زندگی، فرصتی کوتاه است برای ایستادن در کنار حق، برای دستگیری از مظلوم و برای ساختن جهانی بهتر. در کلاس درس، وقتی نگاه شاگردانم را می‌بینم، یاد زائرانی می‌افتم که در کنارشان بودم. انگار رسالتی دارم تا به هر کدام پیام‌مزم که «کربلا تنها در نقشه نیست؛ کربلا راهی است که هر روز باید پیمود.» هر کلمه‌ای که می‌نویسم، هر مفهومی که تدریس می‌کنم، در جانم با نام حسین گره خورده است. و بیش از همه، یاد شهداست که آرام و عمیق در دل من زنده مانده. هر وقت خسته می‌شوم یا احساس می‌کنم مسیر دشوار است، تصویر جوانانی در ذهنم می‌آید که در اوج جوانی، هم معلم بودند و هم رزمنده؛ قلمشان را به خون آغشته کردند تا امروز ما چراغی برای راه داشته باشیم.

به خود می گویم: «اگر آن ها توانستند تا آخرین لحظه پای عهدشان بایستند، من هم می توانم در میدان کوچک تر زندگی، امانتدار همان عهد باشم.»

اکنون می دانم که این سفر، فقط زیارت نبود؛ تمرینی بود برای ادامه ی زندگی. تمرینی برای اینکه در لحظه لحظه ی عمر، یاد حسین را زنده نگه دارم. تمرینی برای اینکه در برابر سختی ها بایستم و در برابر بی عدالتی ها سکوت نکنم. شاید از نظر ظاهر، سفرم به پایان رسید، اما حقیقت این است که تازه آغاز شد. کربلا در وجودم خانه کرده است؛ گویی هر بار که نماز می خوانم، دوباره در صحن و سرای حرم ایستاده ام. هر بار که اشکی می ریزم، خودم را کنار ضریح می بینم. هر بار که نامی از عدالت، آزادی و ایشار می شنوم، انگار ندای «هل من ناصر» حسین در گوشم زنده می شود.

و در پایان این سفر، تنها یک جمله را می توانم زمزمه کنم:

«سفر من به کربلا پایان نداشت؛ این تازه آغاز مسافری است که تا ابد ادامه خواهد داشت.

مسافری در مسیر عشق، در مسیر حسین.»

